

گوشه‌ای از زندگی آیت‌الله خالصی زاده

در نهاوند

از : سید قدرت‌الله میری

اشاره :

همشهری ارجمند، جناب آقای سید قدرت‌الله میری (متولد ۱۲۹۱ ش، نهاوند)، که هم‌اکنون مقیم کانادا (شهر ونکوور) هستند به عنوان یک مطلع و معمر نهاوندی دست به قلم بردند و گوشه‌ای از خاطرات خود را که در واقع بخشی از فرهنگ شفاهی نهاوند از حدود نود سال پیش تاکنون است نوشته‌اند از جمله به اجمال مرحوم خالصی زاده را معرفی کردند به این امید که این تبعیدی از مشهد به تهران، نهاوند و نجف از سوی مورخان معاصر و صاحب‌نظران بیش‌تر شناخته شود.

آقای میری از سادات جلیل‌القدر و از خانواده‌های اصیل و سرشناس نهاوندی هستند و سابقاً مسئولیت‌هایی اداری از جمله ریاست اداره‌ی ثبت اسناد و املاک نهاوند و بعدها، مدیریت کل ثبت اسناد و املاک غرب کشور (کرمانشاه و همدان) را به عهده داشته‌اند. ضمن تشکر، امیدواریم در آینده خاطرات دیگری از ایشان و با تفصیل بیش‌تر در اختیار فرهنگیان قرار گیرد.

گفتنی است که سردبیر این فصل‌نامه در اواخر دهه‌ی سی و اوایل دهه‌ی چهل، به عنوان یکی از کارکنان اداره‌ی کشاورزی شهرستان نهاوند، مستأجر آقای میری بوده‌است (ساختمانی واقع در اواسط خیابان حافظ فعلی) و اگر چه آقای میری در آن ایام در نهاوند اقامت نداشت و امور مربوط به ساختمان اداره‌ی کشاورزی توسط داماد ایشان مرحوم داود عصارى انجام می‌گرفت، اما برخورد و رفتار ایشان به عنوان مالک در آن روزها با مستأجر خود، که اداره‌ی کشاورزی بود، همواره متین و حمایت‌گرانه بود و جای تشکر داشت. آن‌چه از نظر شما خوانندگان گرامی می‌گذرد گزیده‌ای از نامه‌ی ایشان به عنوان جناب آقای سیروس احمدی مسئول روابط عمومی مؤسسه بوده است که به پاس هفتاد سال دوستی با پدر ایشان (مرحوم جلال احمدی، متولد ۱۲۹۰ نهاوند، صاحب منصب در شهرداری و فرمانداری نهاوند و بروجرد) فرستاده‌اند و آقای احمدی آن را جهت درج در فرهنگان در اختیار مؤسسه قرار داده‌اند که از ایشان نیز تشکر می‌شود، هم‌چنین از جناب آقای محمد مهدی آقاخانی که در تهیه‌ی این بخش همکاری داشته‌اند قدردانی می‌شود. «فرهنگان»

مرحوم پدرم (سید میرهادی میری) در سال ۱۳۰۴ شمسی در یکصدسالگی در نهاوند از دنیا رفت. من و برادرم از آخرین همسر پدرم بودیم. برادران و خواهرانی هم از

همسر دوم پدرم داشتیم که مقیم رشت شده بودند. یکی مرحوم میر شمس و کیل دادگستری و دیگری آقا میرزا که سردبیر بود و دو خواهرشان هم در نهاوند شوهر کرده بودند. داماد خواهر اولمان مرحوم حاج فتح الله غلامی بود.

پس از فوت پدر، ورثه از رشت و اطراف آمدند و دارایی پدرم را که بین ما دو برادر صلح شده بود، از طریق سازش با وصی آن مرحوم تصرف کردند(!) و بخش ناچیزی به ما تعلق گرفت. در نتیجه ما دو برادر مجبور شدیم از همان کودکی روی پای خود بایستیم و با توکل بر خدا زندگی کنیم.

این شروع زندگی من بود، کمی هم از درس خواندن سال‌های کودکی‌ام بگویم. در آن زمان هنوز در نهاوند از مدرسه‌ی رسمی خبری نبود. البته حوزه‌ی علمیه و چند مکتب‌خانه به طور محدود دایر بود. از این رو مدتی نزد عمویم (مرحوم آیت‌الله آقا میر محسن میری) که مدرّس علوم قدیمه بود، علم صرف را فرا گرفتم. در این مرحله از تحصیل، همراه همیشگی‌ام جلال احمدی بود (دوست و فامیلی که بعدها رفاقتمان هفتاد ساله شد) با دایر شدن یک دبستان رسمی در نهاوند، تصمیم گرفتم ادامه‌ی تحصیل دهم. هرچند دیر به خیر آمدم و با تأخیر به آن دبستان مراجعه کردم، به این شرح:

در اواسط سال تحصیلی بود که تصمیم گرفتم ثبت نام کنم. مدرسه در بیرون دروازه و در منزل مرحوم ذکایی بود. همین که به مرحوم میرزا عزیزالله خان غفوریان (که بعداً دبیران شد)، و ناظم مدرسه بود، سلام کردم و گفتم: آمده‌ام مدرسه تا درس بخوانم! ناظم اظهار داشت شش ماه از سال تحصیلی گذشته است. تا حالا کجا بودی؟ ضمن

این که باید یک کسی را می‌آوردید تا شما را ثبت‌نام کند. خداوند کمکم کرد و ناگهان بر زبانم جاری شد و گفتم: آقا مگر من خودم کسی نیستم؟ من خودم ثبت‌نام می‌کنم!

آقای دبیران که دید من در تصمیم خود جدی هستم، گفت: مگر آقای رئیس اجازه بدهند. سپس به اتاق بالای در ورودی رفت و قضیه را برای ایشان تشریح کرد. رئیس مدرسه مرحوم نصرالله خان دبیران^۱، از اهالی ملایر بود. ایشان از پله‌ها پایین آمد. من مؤدبانه سلام کردم و او هم بزرگووارانه به من جواب داد. پس از مدتی تأمل، گفت: با آن که شش ماه از سال تحصیلی گذشته است و کسی هم همراه شما نبوده که ثبت‌نام کند، ما شما را می‌پذیریم.

سپس دستور داد تا دو نفر از معلمان دبستان به نام‌های (میرزا ماشاءالله مقیمی و میرزا حسن خان سمیعی) مرا امتحان کنند. نتیجه‌ی امتحان این شد که من برای رفتن در کلاس سوم شایستگی لازم را دارم. کلاسی که دوستم جلال قبل از من در آن تحصیل را ادامه داده بود. بدین ترتیب تحصیل در دبستان را شروع کردم و خیلی زود متوجه شدم که در اغلب دروس مشکلی ندارم ولی چون قبلاً حساب و هندسه نخوانده بودم نگران شدم. به رئیس مدرسه مراجعه کردم و ایشان از میرزا ماشاءالله مقیمی (پسر مرحوم محمد صادق مقیمی کتاب فروش) درخواست کرد تا شب‌ها به منزل ما بیاید و حساب و هندسه به من یاد دهد. پس از گذشت دوماه من حساب و هندسه را بیش از

۱ - مرحوم نصرالله خان فرزند دبیرالممالک ملایری، در نیمه‌ی دوم دهه‌ی اول سال ۱۳۰۰ خورشیدی ریاست فرهنگ نیاوند را بر عهده داشته است.

آنچه که هم کلاسان یاد گرفته بودند فرا گرفتم و همین پیشرفت باعث شد که من در سر صف و در جمع دانش آموزان مورد تشویق قرار بگیرم.

همین که من و جلال کلاس ششم ابتدایی را با موفقیت کامل گذرانیدیم، مجدداً به حوزه‌ی علمیه روی آوردیم و علم صرف را در خدمت عمویم مرحوم آیت‌الله میر محسن میری ادامه دادیم.

روزی که درس را خدمت ایشان شروع کردیم، اولین کلامش این بود که: اول العلم معرفه الجبار و آخر العلم تفویض الامر الیه» و نیز تأکید کرد آگاه باشید که تمام درس یک «حرف» بیش نیست، اما تکرارش «هزار» است و باید تکرار شود. (الدرس حرف و تکراره الف)

عمویم (مرحوم آقا میر محسن) تابستان‌ها در دهی به نام گرجیان (گرگیو) که بعداً به «شاطرآباد» موسوم گشت، برای تأمین زندگی خود فعالیت می‌کرد و اواخر فصل پاییز به شهر بر می‌گشت و در اتاق مخصوص خود (مدرس) در حوزه‌ی علمیه واقع در راستای میرزا آقا تدریس می‌کرد. این حوزه گنجایش لااقل پنجاه نفر طلبه داشت.

من و جلال معمولاً ظهرها، او را تا منزلش واقع در «در سرداب» همراهی می‌کردیم. یک روز بر خلاف انتظار به من گفتم: عموجان، امروز قدری زودتر برویم. ما هم در معیت او به راه افتادیم و به دلیل این که عجله داشت پرسید منزل من از کدام راه نزدیک‌تر است؟ ما هر دو با هم گفتیم: از میدان گیوه‌کش‌ها. هرچند بوی عفونت پارچه‌های نیم سوخته‌ی گیوه‌کش‌ها ناراحت‌کننده است. عمو فوراً گفت: عیب ندارد، به سرعت عبور می‌کنیم. شما هم در راه درس امروز را تکرار کنید تا اگر اشتباهی

دارید ، متذکر شوم . ما هم شروع کردیم و گیوه کش ها با تعجب به ما نگاه می کردند ، چون نمی فهمیدند ما چه می گوئیم .

نزدیک کوچی پری جان (کیچه پریجو) که رسیدیم عمو ، جلال را مرخص کرد ولی من تا منزل او را همراهی کردم . وقتی به اتاق وارد شدیم ، عمو به دلیل خستگی زیاد نشست و رو به قبله دراز کشید و شهادتین را به زبان آورد . من درست متوجه نشدم که برای چه منظوری ایشان ، این جمله ها را می خواند .

در این لحظه ، همسرشان وارد شد و از من پرسید : عمو جان ، چرا امروز زودتر آمده اند؟ غذا هنوز حاضر نیست . سپس بر بالای سر ایشان رفت و عبا را از روی صورتش کنار کشید که ناگهان صدای شیون و زاری از خانه برخاست . متأسفانه عمو مرحوم شد . او چه زیبا و ساده به سوی معبود شتافت .

یکی از حوادث تأثیر گذار در زندگی ما در آن سال ها ورود آیت الله محمد خالصی زاده به نهاوند بود . ایشان که نیابت تولیت املاک حضرت رضا (ع) را در مشهد به عهده داشت ، توسط پهلوی اول به تهران تبعید شد (چون رضاخان به آن املاک هم نظر داشت) ولی از آن جا که ایشان در تهران (مسجد سپهسالار) هم به ایراد سخنرانی های سیاسی می پرداخت و با رضاشاه مخالفت می کرد این بار به شهر نهاوند تبعید و نفی بلد گردید . تبعید ایشان ، مقارن با ماه رمضان بود و به محض ورود به شهر ، مرحوم آقا بزرگه سجادی (آیت الله سیدزین العابدین) ، بیرونی منزل خود را در اختیار آیت الله گذاشته و کلیه مخارج او را نیز تقبل کرد .

شب‌های ماه رمضان فرصتی مناسب بود تا مرحوم خالصی‌زاده برای مردم سخنرانی‌های متعددی ایراد کند. اوایل عده‌ی قلیلی به مسجد می‌آمدند، ولی از اواخر هفته و بعد از آن داخل مسجد و حتی بیرون از آن، مملو از جمعیت می‌شد. من و جلال احمدی اولین و دومین نفراتی بودیم که پای منبر آن مرحوم جای می‌گرفتیم. چون هر دوی ما خواهان علم و دانش بودیم. من و جلال، کم‌کم به آقا عقیده پیدا کردیم و پس از پایان یافتن ماه مبارک رمضان، به خدمت ایشان رفتیم و پس از معرفی خود، از ایشان تقاضا نمودیم تا علم نحو را به ما تعلیم دهد.

یک بار آقای خالصی‌زاده در مسجد خطاب به مردم گفت، شنیده‌ام در نهایت «بهایی» زیاد است. ای مسلمانان آگاه باشید که آن‌ها بی‌دین و نجس هستند. فلذا با آن‌ها معاشرت نکنید و معامله‌ای انجام ندهید که حرام اندر حرام است. به دنبال این سخنرانی بهایی‌ها مورد بی‌احترامی اهالی قرار گرفتند در نتیجه آن‌ها به یهودی‌های نهایت متوسل شدند و سپس بهایی‌ها و یهودی‌ها دسته‌جمعی به مستر زیگلر آمریکایی که مدیر کالجی در ملایر بود پناه بردند. (شاگردان این کالج بعداً اغلب وزیر یا وکیل شدند)

یک روز مستر نماینده‌ای خدمت آقا فرستاد و پیشنهاد کرد که با آقا دیدار کند. آقا پذیرفت و وقت ملاقات را تعیین نمود. در روز موعود مستر با جمعی از یهودیان که همه صاحب ریش‌های بلند و لباس‌های قبا مانند بودند در باغ ما (باغ میرهادی) که محل ملاقات بود حضور به هم رسانیدند. قبل از من و جلال به کمک باغبان‌ها یک خیابان وسیع

و طولانی را در میان باغ مفروش کردیم و چای و شیرینی را برای پذیرایی آماده نمودیم.

در آن زمان، رئیس شهربانی نهاوند، که معمولاً باید درجه‌ی سروانی داشته باشد، این بار به سبب تبعید شدن آیت‌الله خالصی زاده به این شهر، سرهنگ اسعدالملک همدانی بود و مأموریت داشت ضمن نظارت بر این تبعیدی، ایشان را از مداخله در امور سیاسی دور نگه دارد.

در آن روز رئیس شهربانی هم حضور داشت. پس از صرف چای، آیت‌الله از مستر پرسید: چه فرمایشی دارید؟ مستر زیگلر گفت علاوه بر مباحثه‌ای که با هم خواهیم داشت استدعایی هم از آن جناب دارم و آن این است که با توجه به وضعی که پیش آمده به اهالی نهاوند دستور دهید به بهایی‌های شهر مهلت دهند تا اموال خود را جمع‌آوری نمایند و سپس به جای دیگر عزیمت کنند. آقا فرمود: همین امشب در مسجد به دوستان می‌گویم تا یک ماه به آن‌ها مجال دهند.

سپس گفت مستر گفت و گورا از کتاب شما آغاز کنیم یا از کتاب ما؟ مستر زیگلر جواب داد: من از قرآن چیزی بلند نیستم. آقا فرمود: پس انجیل متا را باز کنید و ایشان باز کرد. گفت: یک صفحه از آن را بخوانید و ایشان هم خواند. سپس آقا فرمود فلان صفحه را هم بخوانید و مستر هم خواند. آقا فرمود: هر دو را ترجمه کنید. وقتی مستر متون را ترجمه کرد، معلوم شد که صفحه‌ی اولی، مطالب و مندرجات صفحه‌ی بعدی را نقض کرده است!

آقا گفت یک صفحه‌ی دیگر را بخوانید. ایشان از وسط کتاب یک صفحه‌ی دیگر را قرائت کرد. آقا فرمود: فلان صفحه را هم بخوانید. خواندند و آقا فرمود این هم صفحه‌ی بعدی را نقض کرده است و شما بدانید که این انجیل متا و یوحنا، گفته‌ی حضرت عیسی بن مریم (ع) نیستند و این دو (متا و یوحنا) کسانی بوده‌اند که به میل خودشان این دو کتاب را نوشته‌اند. حضرت عیسی (ع) که حرفی بی معنی نمی‌زند. مستر کتاب را جمع کرد و گفت حضرت آیت‌الله دانش من آن قدر نیست که قدرت مباحثه با شما را داشته باشم.

آن‌گاه آقای خالصی‌زاده فرمود جناب مستر شما ماهی چه قدر حقوق دریافت می‌کنید؟ گفت ما حقوق بگیر نیستیم، بلکه هر سال در سنای آمریکا بودجه‌ی مخصوصی برای امثال ما تصویب می‌کنند و نقداً آن را به حساب بانکی مان می‌ریزند و ما در هزینه کردن آن اختیار تام داریم و دولت پی‌گیر نتایج این هزینه‌ها نیست.

سپس از آقا پرسید جناب عالی با چنین معلوماتی که دارید ماهی چه قدر دریافت می‌کنید؟ آقا فرمود: رضاخان ماهی سی تومان برای من بودجه مقرر داشته است که پانزده تومان آن را جناب سرهنگ رئیس شهربانی می‌خورند! سرهنگ با چهره‌ای غضبناک گفت: حضرت آیت‌الله خواهش می‌کنم، نزاکت را رعایت فرمایید. آقا عصایش را برداشت و بلند شد. سپس فرمود: پس چرا مبلغ پانزده تومان به من کم می‌دهید، مگر غیر از شما در شهربانی، رئیس دیگری هم هست که پانزده تومان مرا پرداخت نکند!

جلسه به هم خورد و رئیس شهربانی، یهودی‌ها را مرخص کرد و ما به اتفاق مستر و آیت‌الله به شهر مراجعت کردیم. بعد از گذشت دو روز، معلوم شد که رئیس شهربانی

به مرکز چنین گزارش کرده که آیت‌الله خالصی زاده، نهاوند را شورانیده و مصلحت نیست که بیش‌تر در این شهر بماند. در نتیجه آیت‌الله را طی تلگرافی به تویسرکان تبعید کردند و فوراً او را تحت مراقبت ژاندارمری حرکت دادند.

اهالی تویسرکان که از قبل و دورا دور با شخصیت آیت‌الله خالصی زاده آشنا شده بودند، تا سه راهی نهاوند و بروجرد و ملایر با ده‌ها گوسفند قربانی از ایشان استقبال کردند و نصف یک قریه را نیز در تویسرکان به او اختصاص دادند. اما کار به همین جا متوقف نشد و ایشان را از آن‌جا، تحت الحفظ به کرمانشاه اعزام کردند و ایشان سرانجام در نجف اشرف اقامت گزید.

متعاقباً زن و دو فرزندش را که در نهاوند بودند به نجف آوردند. در نتیجه آقا به نجف اشرف تبعید شد. دو سه ماه بعد آقای خالصی زاده از آقا بزرگه سجادی به پاس خدمات و زحماتی که نسبت به ایشان در نهاوند متقبل شده بود دعوت کرد شخصا به نجف اشرف بیاید و مادام‌العمر میهمان ایشان شود. آقا بزرگه هم دعوت را پذیرفت و به نجف رفت.

آقای خالصی زاده از آن پس نماز ظهر را در مسجد حضرت علی (ع) اقامه می‌کرد و ایرانیان مقیم نجف، به ایشان اقتدا می‌کردند. من در سال ۱۳۳۷ که به زیارت کربلا و کاظمین و نجف توفیق یافتم و بیست‌روزی در عتبات بودم، یک روز در نجف از مرحوم آیت‌الله حکیم پیشوای برجسته‌ی تشیع در مسجد جوار حرم حضرت علی (ع) راجع به آیت‌الله خالصی زاده و آقا بزرگه سجادی پرسیدم، ایشان فرمود هر دو مرحوم شده‌اند و در صحن مطهر در کنار هم دفن شده‌اند. رحمت خداوند بر هر دوی آنان باد.